

پیش‌بینی کنند. دانستن نام یک شخص با شناخت یک شخص یکسان نیست، اما نام اولین برداشتی است که همه‌ی ما از یک فرد داریم و بر اساس آن او را قضاوت می‌کنیم. دیزی دارکر نامی بود که زندگی به من داد و فکر می‌کنم به آن تبدیل شدم.

دومین باری که مردم دقیقاً پنج سال بعد از تولدم بود. قلبم در پنجمین سالگرد تولدم کاملاً ایستاد، شاید به نشانه‌ی اعتراض، زمانی که تلاش کردم با شناکردن به آمریکا برسم و بیش از حد توان قلبم از آن کار کشیدم. می‌خواستم بدوم و فرار کنم، اما شنایم بهتر بود، بنابراین امیدوار بودم تا وقت ناهار با کمی کراول پشت به نیویورک برسم. من حتی نتوانستم از خلیج بلکسند جلوتر بروم و در حین این تلاش به اصطلاح مردم. اگر بازوبندهای نارنجی نیمه باز شده‌ای که من و خواهر ده ساله‌ام رز را روی آب نگه می‌داشتند نبود شاید این پایان کار من بود. او برای نجات من شنا کرد، مرا به ساحل کشید و با انجام مصرانه‌ی CPR که باعث شد دو تا از دنده‌هایم ترک بخورد مرا به زندگی بازگرداند. او تازه نشان کمک‌های اولیه خود را از برانیز گرفته بود. گاهی اوقات فکر می‌کنم از کارش بشیمان شده است. منظورم نجات دادن من است. او فقط عاشق آن نشان بود.

زندگی من بعد از آن مرگ دیگر مثل قبل نشد، زیرا آن وقت بود که همه آن چیزی را که فکر می‌کنم قبلاً به آن شک کرده بودند را با اطمینان فهمیدند: این که من بیمارم.

گروه پزشکی که مادرم مرا در پنج سالگی نزد آنها برد تا مرا ببینند همگی حرف‌هایی یکسان را با چهره‌های مشابهی می‌گفتند، انگار همگی حرف‌هایشان را از روی یک فیلمنامه کوچک غمگین تکرار می‌کردند. همه آنها متفق القول بودند که من بیشتر از پانزده سال زندگی نخواهم کرد. سالها آزمایش انجام شد تا معلوم شود چند سال از عمر من باقی مانده است. وضعیت من غیرعادی بود و برای پزشکان جذاب. برخی پزشکان از کشورهای دیگر فقط برای تماشای جراحی‌های قلب باز من به آنجا سفر می‌کردند. این باعث می‌شد که احساس کنم یک سوپرستار و در عین حال یک آدم عجیب و غریب هستم. زندگی با تمام تلاشش نتوانست قلب مرا بشکند. قبل از تولد در داخل سینه‌ی من یک بمب ساعتی نامنظم کار گذاشته شده بود؛ یک نقص مادرزادی نادر.

### من با قلبی بیمار به دنیا آمدم

روزی که وارد این دنیای کوچک تنها شدم اولین باری بود که مردم. هیچ کس در آن زمان متوجه بیماری قلبی من نشد. در سال ۱۹۷۵ هیچ چیز به اندازه‌ی الان پیچیده نبود و رنگ آبی بدنم ناشی از عوارض تولد ساختم شناخته شد. بدتر از همه این که من با باسن به دنیا آمدم. دکتر درمانده به پدرم گفت که بین من و مادرم یکی را انتخاب کند و با عرض شرمندگی و اندکی بی‌حوصلگی توضیح داد که فقط می‌تواند یکی از ما را نجات دهد. پدرم پس از اندکی تأمل همسرش را انتخاب کرد و بقیه عمرش را صرف پرداخت هزینه‌های این تصمیم کرد. اما ماما برخلاف همه احتمالات و تشخیص‌هایی که در مورد من داده شده بود مرا وادار کرد که نفس بکشم و وقتی شروع به گریه کردم تمام افراد غریبه‌ی حاضر در آن اتاق بیمارستان لبخند زدند. همه به جز مادرم. او حتی به من نگاه هم نمی‌کرد.

مادرم پسر می‌خواست. او قبل از به دنیا آمدن من هم دو دختر داشت و تصمیم گرفت نام همه ما را نام گل بگذارد. اسم خواهر بزرگم رز است که به طرز عجیبی مناسب اوست زیرا زیباست اما بدون خار هم نیست. دختر بعدی که چهار سال از من بزرگتر است لیلی (به معنی سوسن) است. فرزند وسط خانواده‌ی گل‌گلی ما بسیار سفید، زیبا و برای برخی سمی است. مادرم برای مدتی اصلاً نام من را به زبان نمی‌آورد، اما زمانی که وقتش فرا رسید، اسمم را دیزی (گل آفتاب‌گردان) گذاشت. مادر من از آن زن‌هایی است که فقط یک برنامه برای زندگی دارد، بنابراین هیچ یک از ما شانس داشتن نام وسط را نداشتیم. گزینه‌های بسیار دیگر و بهتری وجود داشت، اما او تصمیم گرفت نام من را گلی که اغلب چیده می‌شود، زیر پا می‌افتد یا در ساخت طناب از آن استفاده می‌شود بگذارد. کودکی که مادرش در میان فرزندان کمترین علاقه را به او دارد همیشه می‌داند که همین است که هست.

جالب است که افراد به همان نام‌هایی تبدیل می‌شوند که به آنها داده می‌شود. گویی چند حرف که به ترتیب خاصی چیده شده می‌تواند شادی یا غم آینده‌ی فرد را

من که بیشتر از آنچه که زندگی برایم برنامه‌ریزی کرده بود زندگی کرده بودم روزانه به معجون‌های مسدودکننده‌های بتا، مهارکننده‌های سروتونین، استروئیدهای مصنوعی و هورمون‌ها نیاز داشتم تا خودم و قلبم بتوانیم به کارمان ادامه دهیم. اگر به نظر می‌رسد که همه‌ی اینها به کار سخت و محافظت زیاد نیاز دارد، به این دلیل است که همینطور هم بود، به خصوص زمانی که فقط پنج سال داشتم. اما کودکان نسبت به بزرگسالان تاب‌آورتر هستند. آنها در استفاده بهینه از چیزهایی که دارند بسیار بهتر هستند و زمان کمتری را صرف نگرانی در مورد چیزهایی می‌کنند که ندارند. عملاً تا قبل از سیزده سالگی هشت بار مرده بودم، و اگر گریه هم بودم باید نگران می‌شدم (می‌گویند گریه‌ها هفت جان دارند). اما من یک دختر کوچک بودم و چیزهایی بزرگتر از مرگ بود که باید نگران‌شان بودم.

بیست و نه سال پس از تولد دردناکم، بسیار سپاسگزارم که بیشتر از آنچه که پیش‌بینی می‌شد وقت داشتم. فکر می‌کنم دانستن اینکه ممکن است زودتر بمیری باعث می‌شود که انسان به گونه‌ای متفاوت زندگی کند. مرگ مهلتی است که زندگی را تغییر می‌دهد، و من برای همیشه مدیون همه کسانی هستم که به من کمک کردند تا از مهلتی بیشتری بگیرم. من تمام تلاشم را می‌کنم تا آن را جبران کنم. سعی می‌کنم با دیگران و همچنین با خودم مهربان باشم و این روزها به ندرت از مسایل کوچک رنجیده می‌شوم. شاید از نظریه‌های مادی چیز زیادی نداشته باشم، اما این جور چیزها هرگز برای من اهمیت نداشته است. در کل، فکر می‌کنم خیلی خوش شانس هستم. من هنوز اینجا هستم، خواه‌زاده‌ای دارم که دوست دارم با او وقت بگذرانم و به کارم هم افتخار می‌کنم، کار داوطلبانه در خانه سالمندان. به قول یکی از ساکنین مورد علاقه من در آن که هر بار مرا می‌بیند می‌گوید: راز داشتن همه چیز این است که پیشاپیش بدانی که آن را داری.

گاهی اوقات مردم فکر می‌کنند که من جوان‌تر از سنم هستم. بارها به من گفته‌اند که هنوز مثل یک کودک لباس می‌پوشم؛ مادرم هرگز انتخاب من را در لباس تأیید نکرده است اما من دوست دارم شلوار پیش‌بندی و تی‌شرت‌های سبک قدیم بپوشم. ترجیح می‌دهم موهای بلند مشکوام را با رویان‌های ظریف ببندم تا اینکه کوتاهشان کنم، و از آرایش کردن چیزی نمی‌دانم. فکر می‌کنم با وجود تمام اتفاقات بدی که برایم افتاده، خوب به نظر می‌رسم. تنها مدرک قابل مشاهده‌ی وضعیت من به شکل یک اسکار صورتی کم‌رنگ وسط سینهام حک شده است.

همیشه اگر چیزی مثل مایو، ژاکتهای یقه هفت یا لباس تابستانی می‌پوشیدم که آن زخم دیده می‌شد مردم به آن خیره می‌شدند. من هرگز آنها را سرزنش نمی‌کردم. خودم هم گاهی به آن خیره می‌شوم. وضعیت به تاخیر افتادن طولانی مرگم مرا مجذوب خود می‌کند. آن خط صورتی تنها مدرک بیرونی است که نشان می‌دهد من کمی بیمار به دنیا آمده‌ام. در دوران کودکی نسبتاً نامتعارفم هر دو سال یکبار، پزشکان به نوبت بدنم را باز می‌کردند، نگاهی به درونم می‌کردند و چند تعمیر انجام می‌دادند. من مانند یک ماشین قدیمی هستم که احتمالاً نباید هنوز در جاده باشد، اما به خوبی از آن مراقبت شده است. اگر چه نه همیشه و نه توسط همه.

خانواده‌ها مانند اثر انگشت هستند؛ هیچ دوتای آن‌ها یکسان نیستند و تمایل دارند اثری از خود به جای بگذارند. تابلوفرش خانواده‌ی من همیشه چند تا نخ شل داشته است. مدت‌ها قبل از تولد من، لبه‌های آن کم یساییده شده بود و اگر به دقت نگاه می‌کردی، حتی ممکن بود چند سوراخ در آن پیدا کنی. برخی از مردم قادر به دیدن زیبایی در میان نقص‌ها نیستند، اما من همیشه مادر بزرگ، پدر، مادر و خواهرانم را دوست داشتم؛ صرف نظر از اینکه آنها چه احساسی نسبت به من داشتند و علیرغم آنچه اتفاق افتاد.

مادر بزرگ من (که ما او را نانا صدا می‌کنیم) در خانواده‌ام تنها کسی است که مرا بدون قید و شرط دوست داشت. تا آنجا که کتابی در مورد من یا حداقل در مورد دختر کوچکی به همین نام نوشت.

اگر داستان من برایتان آشنا به نظر می‌رسد به همین دلیل است. راز کوچک دیزی دارکر یک کتاب پرفروش برای کودکان است که نانام آن را نوشته و تصویرسازی کرده است. این کتاب را تقریباً در هر کتابفروشی در سراسر جهان می‌توان یافت و اغلب در ردیف کتاب‌هایی چون گرافالو و هزاربای بسیار گرسنه قرار می‌گیرد. نانا می‌گفت که نام داستان را از نام من قرض گرفته تا به هر طریقی شده بتوانم برای همیشه زنده بمانم. این کار لطف بزرگی بود، اگر چه والدین و خواهرانم در آن زمان اینطور فکر نمی‌کردند. من گمان می‌کنم که آنها هم می‌خواستند برای همیشه زندگی کنند، اما به جای آن به زندگی خارج از کتاب رضایت دادند.

نانا بعد از نوشتن آن کتاب آنقدر پولدار شده بود که نمی‌دانست با آن چه کار باید بکند، البته نه آنطور که با یک نگاه به او متوجه پولداریش بشوید. او همیشه در امور خیریه و کمک به غریبه‌ها زن سخاوتمندی بوده است، اما نسبت به خود یا

خانواده‌اش نه. او معتقد است که زیاده‌روی باعث می‌شود مردم از زندگی کم بخواهند، و همیشه وقتی از او درخواست پول می‌شد مردد بود. اما این باور او ممکن است تغییر کند. سال‌ها پیش، مدت‌ها قبل از تولد من، یک کف‌بین در نمایشگاهی در لندن به نانا گفت که او بیش از هشتاد سال عمر نخواهد کرد. نانا هرگز آن را فراموش نکرده و حتی وکیل او هم می‌داند که نباید انتظار کتاب دیگری را داشته باشد. پس فردا فقط هالووین یا هشتادمین سالگرد تولد نانا نیست. او فکر می‌کند که این آخرین تولد اوست، و دیگران فکر می‌کنند که احتمالاً بالاخره به پول او دست پیدا می‌کنند. خانواده من بیش ده سال است که همه در یک زمان و مکان دور هم جمع نبوده‌اند، حتی برای عروسی خواهرم، اما وقتی نانا آنها را دعوت کرد تا برای آخرین بار به سیگلاس بیایند، همه موافقت کردند.

خانه‌ی او در ساحل کورنیش محل شادترین خاطرات دوران کودکی من بود؛ و البته غمگین‌ترین. من و خواهرانم پس از طلاق پدر و مادر هر کریسمس و عید پاک و همچنین تعطیلات طولانی تابستان را در آنجا می‌گذرانیدیم. من تنها کسی در خانواده نیستم که قلب بیمار دارم. نمی‌دانم والدینم، خواهرانم، یا حتی وکیل نانا، کف‌بینی مرگ قریب‌الوقوع او را جدی می‌گیرند یا نه، اما من این را جدی گرفته‌ام. زیرا گاهی اوقات عجیب‌ترین چیزها می‌تواند آینده یک فرد را پیش بینی کند. برای مثال من و نام من را در نظر بگیرید. کتابی کودکانه به نام راز کوچک دیزی دارکر خانواده من را برای همیشه تغییر داد و نوعی پیش‌گویی بود. چون من رازی دارم و فکر می‌کنم وقت آن رسیده که آن را به اشتراک بگذارم.

## ۲

## ۳۰ اکتبر ۲۰۰۴ ساعت ۴ بعدازظهر

دیدن دوباره سیگلاس نفسم را بند می‌آورد.

معمولاً رانندگی از لندن تا کورنوال حداقل پنج ساعت طول می‌کشد، با قطار کمی کمتر. اما من همیشه از جایگزین کردن شلوغ پلوعی شهر با شبکه‌ای از خاطرات پیچیده و مسیرهای روستایی لذت می‌برده‌ام. من زندگی ساده‌تر، آهسته‌تر و آرام‌تر را ترجیح می‌دهم و لندن ذاتاً پر سر و صدا است. بازگشت به اینجا برای من اغلب شبیه سفر در زمان است، اما سفر امروز من سریعتر از حد انتظار و نسبتاً بدون

دردسر بود. این خوب است، چون می‌خواستم اولین نفر باشم که به اینجا می‌رسم. قبل از بقیه.

خوشحالم که می‌بینم از آخرین باری که اینجا بوده‌ام تغییر زیادی نکرده است. به نظر می‌رسد خانه سنگی و ویکتوریایی با برجک‌های سبک گوتیک و سقف کاشی کاری فیروزه‌ای آن از همان سنگهای گرانیتی تپه‌ای که روی آن قرار دارد ساخته شده باشد. تکه شیشه‌های سبزی هنوز هم برخی از دیوارهای بیرونی را تزئین کرده و در زیر نور خورشید می‌درخشند و به آن نام سیگلاس (شیشه‌ی به رنگ دریا) می‌دهند. این عمارت کوچک از میان امواج کوبنده‌ای که آن را احاطه کرده‌اند بیرون زده و در جزیره خصوصی کوچک خود، درست در نزدیکی ساحل کورنیش قرار دارد. درست مثل بسیاری چیزهای دیگر در زندگی اگر ندانید کجا را باید دنبال آن بگردید، پیدا کردن آن سخت است. این عمارت در میان صخره‌های در حال فرو ریختن و مسیرهای پیاده‌روی بدون علامت، در خلیج کوچکی که محلی‌ها به آن خلیج بلکساند می‌گویند قرار گرفته و از مسیرهای پرتردد بسیار دور است. این آن کورنوالی نیست که روی کارت پستال‌ها می‌بینید. اما جدای از مشکلات دسترسی، دلایل زیادی وجود دارد که باعث می‌شود مردم از این منطقه دوری کنند.

مادر بزرگ من سیگلاس را از مادرش به ارث برده که ظاهراً او هم آن را در یک بازی ورق از یک دوک مست برده است. داستان از این قرار است که آن دوک یک مرد خوشگذران بدنام بود که این ساختمان عجیب و غریب را در دهه ۱۸۰۰ ساخت تا دوستان ثروتمند خود را سرگرم کند. اما او نمی‌توانست مشروب خوردن خود را کنترل کند و پس از از دست دادن «کاخ تابستانی» خود به یک زن، خود و غم و اندوه خود را در اقیانوس غرق کرد. این مکان صرف نظر از گذشته غم‌انگیزش، همان قدر بخشی از خانواده ماست که من هستم. نانا از بدو تولد در اینجا زندگی می‌کند. اما علیرغم اینکه هرگز نمی‌خواهد در جای دیگری زندگی کند، و با نوشتن کتاب‌های کودکان ثروت اندکی به دست آورده، هرگز سرمایه‌گذاری زیادی برای بازسازی و بهبود این خانه نکرده است. در نتیجه، سیگلاس دارد به معنای واقعی کلمه در دریا فرو می‌رود و مانند من، احتمالاً خیلی عمر نخواهد کرد.

جزیره کوچکی که این عمارت تقریباً دوست سال پیش روی آن ساخته شده به تدریج در طول زمان فرسایش یافته است. قرار گرفتن در معرض نیروی تمام و کمال اقیانوس اطلس و قرن‌ها باد و باران تاثیر خود را بر آن گذاشته است. خانه از زیادی

اسرار و نم طبله کرده است. اما سیگلاس علیرغم رنگ پوسته پوسته شده، صدای غرغزکف و اناثیه قدیمی‌اش، همیشه بیشتر از هر جای دیگری به من احساس خانه بودن می‌داده است. من تنها کسی هستم که هنوز مرتب به آن سر می‌زنم. والدین طلاق گرفته، زندگی‌های پرمشغله و خواهرهایی با اشتراکات آنقدر کم که باورش سخت است ما با هم فامیل باشیم، گردهمایی خانوادگی را به یک اتفاق نسبتاً نادر تبدیل کرده است. بنابراین این آخر هفته از چند جهت خاص خواهد بود. حس ترحم با افزایش سن کم می‌شود، حس نفرت می‌تواند از بین برود یا به وجود آید، اما احساس گناه می‌تواند تا آخر عمر باقی بماند.

سفر به اینجا به شدت حس منحصر به فرد و برگشت ناپذیر بودن دارد. جاده به مسیری مخفی در بالای صخره منتهی می‌شود که ناگهان به بن بست می‌رسد. از آنجا تنها دو گزینه برای پایین آمدن به سمت خلیج بلکساند وجود دارد، سقوط ۳۰۰ فوتی که قطعاً به مرگ منجر می‌شود و یا یک مسیر شیب دار و صخره‌ای به سمت تپه‌های شنی پایین. این مسیر در برخی مکان‌ها تقریباً کامل فرو ریخته، بنابراین بهتر است مراقب قدم‌هایتان باشید. با وجود این که سال‌ها به اینجا آمده‌ام، خلیج بلکساند برای من هنوز زیباترین مکان دنیا است.

خورشیدغروب در آسمان آبی مه آلود فرو رفته و صدای دریا مانند یک موسیقی آشنای قدیمی است؛ موسیقی‌ای که دلم برای گوش دادن به آن تنگ شده. تا کیلومترها هیچ چیز و هیچ کس دیگری نیست. تنها چیزی که می‌توانم ببینم شن و اقیانوس و آسمان است. و سیگلاس که بر روی پایه‌های سنگی قدیمی خود در دوردست نشسته و امواجی که به صخره‌هایی که سیگلاس روی آن ساخته شده برخورد می‌کنند.

به سلامت که به پایین صخره رسیدم کفش‌هایم را در می‌آورم و از احساس شن بین انگشتانم لذت می‌برم. حس آمدن به خانه را به من می‌دهد. چرخدستی قدیمی زنگ‌زده را که اینجا رها شده تا خودمان و وسایلمان را به خانه ببریم نادیده می‌گیرم؛ این روزها سبک سفر می‌کنم. مردم به ندرت به چیزهایی که فکر می‌کنند برای شاد بودن لازم است نیاز دارند. پیاده روی طولانی‌م را از میان مسیر گذرگاه شنی طبیعی که جزیره جزر و مدی سیگلاس را به خشکی‌های اصلی پیوند می‌دهد آغاز می‌کنم. این خانه تنها زمانی قابل دسترسی است که جزر و مد نباشد و در سایر مواقع ارتباطش به طور کامل از بقیه دنیا قطع است. نانا همیشه کتاب را به مردم ترجیح

می‌داده و تمایل او برای تنها ماندن با کتاب‌ها بیشتر با زندگی در چنین مکان دور از دسترسی برآورده و تضمین شده است.

کشتی‌های غرق شده‌ی نامرئی زندگی من در سراسر این خلیج خلوت با ماسه‌های سیاه و ناشناخته پراکنده شده‌اند. آنها یادآور غم انگیز تمام سفرهایی هستند که من از انجام آنها می‌ترسیدم. زندگی هر کسی آب‌های ناشناخته‌ای دارد، مکان‌ها و افرادی که نتوانسته‌ایم پیدایشان کنیم، اما حس این که هرگز آنها را نخواهید یافت باعث غم و اندوهتان می‌شود. اقیانوس‌های ناشناخته قلب و ذهن ما معمولاً نتیجه کمبود وقت و عدم اعتماد به رویاهایی است که در کودکی می‌دیدیم. اما بزرگسالان فراموش می‌کنند که چگونه باور کنند که رویاهای آنها هنوز ممکن است به حقیقت بینجامد.

می‌خواهم توقف کنم و اقیانوس را بو کنم، از تابش آفتاب گرم بعد از ظهر روی صورتم و باد غربی در موهایم لذت ببرم، اما زمان تجملی است که دیگر نمی‌توانم از پس آن بربیایم. از همان اول هم خیلی وقت برای صرف کردن نداشتم. بنابراین علیرغم اینکه شن‌های مرطوب به کف پاهایم چسبیده‌اند و انگار می‌خواهند جلوی من را بگیرند، و مرغهای دریایی که اوج می‌گیرند و بالای سرم می‌چرخند و گویی می‌خواهند به من اخطار بدهند، عجله می‌کنم. صدای فریاد آنها به کلماتی در ذهنم تبدیل می‌شود که نمی‌خواهم بشنوم:

برگرد. برگرد. برگرد.

من تمام این علائم را که به نظر می‌رسد نشان‌دهنده‌ی این است که این بازدید ایده‌ی بدی است نادیده می‌گیرم و کمی تندتر راه می‌روم. می‌خواهم زودتر از بقیه برسم تا قبل از اینکه چیزی را خراب کنند، آن مکان را همانطور که در خاطراتم هست ببینم. من نمی‌دانم که آیا ممکن است مردم هم مانند من مشتاق دیدن خانواده‌های خود باشند و در عین حال از آن بترسند. وقتی به آنجا برسم همه چیز خوب خواهد بود. این چیزی است که به خودم می‌گویم. اگرچه حتی فکرش هم مثل یک دروغ به نظر می‌رسد.

صدای زنگوله‌های بادی که در ایوان فرسوده آویزان است به همراه آهنگی غمگین که توسط نسیم نواخته می‌شود، می‌کوشند آمدن مرا به خانه خوش‌آمد بگویند. وقتی بچه بودم در یک کریسمس با جمع آوری تمام تکه شیشه‌های صیقلی و گرد آبی و سبزی که توانسته بودم در ساحل پیدا کنم این زنگوله‌ها را برای نانا

درست کردم. او وانمود کرد که از این هدیه خوشش آمده و زنگوله‌های بادی شیشه‌های جمع‌آوری شده از دریا از آن زمان اینجا هستند. دروغ‌هایی که به خاطر عشق می‌گویم روشن‌ترین سایه‌هاست. یک کدو تنبل غول پیکر روی پلکان جلو درب خانه وجود دارد که برای هالووین چهره ترسناکی روی آن حک کرده‌اند. نانا همیشه دوست دارد در این فصل از سال خانه را تزئین کند. قبل از اینکه بتوانم به در بزرگ چوبی فرسوده برسم، در طبق پذیرایی معمول یک مهمانی باز می‌شود.

پایینز سگ گله پیر انگلیسی، قابل اعتمادترین همراه و بهترین دوست مادر بزرگ من است. سگ به سمت من حرکت می‌کند، مثل یک توپ چپنده‌ی غول‌پیکر درست شده از خز خاکستری و سفید، جوری نفس نفس می‌زند که انگار دارد لبخند می‌زند و دمش را تکان می‌دهد. سلام می‌کنم و قربان صدقه‌اش می‌روم و دو بافت کوچک و رویان صورتی که موهای بلندش را از چشم‌های قهوه‌ای درشتش دور نگه داشته تحسین می‌کنم. نگاه خیره سگ که برگشته و به خانه نگاه می‌کند را دنبال می‌کنم. نانا در آستانه‌ی در ایستاده است. فقط یک متر و نیم تا رسیدن به آن پرتو شادی مانده، برق فر طبیعی موهای سفید او چهره زیبا و ظریفش را که ببری و گذر زمان آن را چروکیده کرده قاب کرده است. او از سر تا پا لباس صورتی و بنفش پوشیده، رنگ‌های مورد علاقه‌اش، و نیز کفش‌های صورتی با بند بنفش به پا کرده است. برخی مردم ممکن است او را یک پیرزن عجیب و غریب بدانند یا یک نویسنده مشهور کودکان؛ بنابراین دارکر. اما او برای من فقط مادر بزرگم است.

او لبخند می‌زند. «بیا داخل تا باران شروع نشده.»

می‌خواهم حرف او را در مورد آب و هوا اصلاح کنم چون یادم می‌آید همین چند لحظه پیش تابش خورشید را روی صورت‌م حس کردم، اما وقتی به بالا نگاه می‌کنم، می‌بینم که آسمان آبی فوق‌العاده زیبای سیگلاس به یک پالت خاکستری تیره تبدیل شده است. بدنم از سرما می‌لرزد و متوجه می‌شوم که هوا خیلی سردتر از قبل شده است. به نظر می‌رسد طوفانی در راه است. نانا همیشه قبل از دیگران می‌داند چه چیزی در راه است. بنابراین من هم مثل همیشه کاری را که او می‌گوید انجام می‌دهم و او و پایینز را تا داخل دنبال می‌کنم.

نانا می‌گوید: «چرا قبل از اینکه بقیه اعضای خانواده به ما ملحق شوند، کمی استراحت نمی‌کنی؟»، و در آشپزخانه ناپدید شده و من و سگ را در راهرو رها می‌کند. بوی خوبی می‌آید صدا می‌زند: «گرسنه‌ای؟ آیا می‌خواهی تا منتظر بقیه‌ایم،

کمی میان وعده بخوری؟» صدای تق تق‌های قابلمه‌ها و تابه‌های قدیمی می‌آید، اما می‌دانم که نانا از اینکه کسی هنگام آشپزی مزاحمش شود متنفر است.

پاسخ می‌دهم: «نه، متشکرم». پایینز نگاهی ناراضی به من می‌اندازد، او هرگز غذا را رد نمی‌کند. به آشپزخانه می‌رود، بی‌شک به امید یافتن میان وعده‌ای برای خودش.

اعتراف می‌کنم که در آغوش گرفتن می‌تواند چیز خوبی باشد، اما من و نانا از برخورد‌های عاطفی کمی فاصله گرفته‌ایم. انتظار دارم او نیز به اندازه من از این دیدار خانوادگی احساس اضطراب داشته باشد و هر کدام به طریقی با اضطراب برخورد می‌کنیم. ممکن است بتوانید ترس را در چهره‌ی برخی افراد ببینید، در حالی که برخی دیگر یاد می‌گیرند که نگرانی‌های خود را در درون خود پنهان کنند، دور از چشم اما نه خارج از ذهن.

مثل همیشه اولین چیزی که توجهم را جلب می‌کند ساعت‌ها هستند. غیرممکن است که جلب توجه نکنند. هشتاد عدد از آنها راهرو را پر کرده، همه در رنگ‌ها، شکل‌ها و اندازه‌های مختلف و همگی در حال تیک تاک کردن. دیواری پر از زمان. برای هر سال از زندگی نانا یک ساعت آنجاست و او تک تک آنها را با دقت انتخاب کرده است تا به خودش و دنیا یادآوری کند که زمان او متعلق به خودش است. از بچگی ساعت‌ها مرا می‌ترساندند. می‌توانستم صدای آنها را از اتاق خوابم بشنوم: تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک. گویی بی‌امان زمزمه می‌کنند که وقت من در حال تمام شدن است.

احساس بدی که در مورد این آخر هفته دارم برمی‌گردد، اما نمی‌دانم چرا. من سوالات بی‌پاسخ خود را در سیگلاس دنبال می‌کنم، به امید یافتن پاسخی در درون خودم، و ناگهان کلی خاطرات و حسرت‌های عجیب وجودم را پر می‌کند. یا مناظر و بوهای آشنای این مکان به گذشته برمی‌گردد، ترکیبی لذیذ از نوستالژی و هوای شور. رایحه‌ی پخش شده‌ی اقیانوس در هر گوشه‌ی این خانه‌ی قدیمی می‌پیچد، گویی هر خشت و ستون آن از دریا اشباع شده است.

در طول سال‌هایی که این مکان را می‌شناسم هیچ چیز تغییر نکرده است. دیوارهای سفیدکاری شده و کفپوش‌های چوبی درست مانند زمانی که من و خواهرانم کودک بودیم به نظر می‌رسند، کمی فرسوده... شاید به دلیل عشق و فقدان‌هایی که در خود جا داده‌اند. همانطور که همه چیز را با تنفس به درون خود می‌کشیم، هنوز می‌توانم

خانواده‌مان را آن طوری تصور کنم که قبلاً بودیم، قبل از اینکه زندگی ما را به افرادی که اکنون هستیم تبدیل کند، درست مانند دریا که بدون زحمت شن‌ها را شکل می‌دهد. می‌توانم بفهمم که چرا نانا هرگز نمی‌خواست جای دیگری زندگی کند. اگر این مکان مال من بود، هرگز آن را ترک نمی‌کردم.

تعجب می‌کنم که واقعاً چرا او دوباره تمام خانواده را برای تولدش به اینجا دعوت کرده است، در حالی که می‌دانم عاشق آنها نیست یا حتی آنها را دوست ندارد. شاید برای تمام کردن یک کار نیمه‌تمام؟ گاهی عشق و نفرت با هم گره می‌خورند و هیچ راهی برای باز کردن گره احساساتی که داریم وجود ندارد. پرسیدن این سوال از دیگران اغلب باعث می‌شود از خودم هم این سوال را بپرسم که: اگر این فرصت را داشتم که چین‌های زندگی‌ام را قبل از پایان آن برطرف کنم، کدام‌ها را برای صاف کردن انتخاب می‌کردم؟ کدام نقطه‌ها و چین‌ها را بیشتر می‌خواستم باز کنم تا دیگر نتوانند تصویر شخصی را که دلم می‌خواست به خاطر بسپارم خراب کنند؟ من شخصاً فکر می‌کنم که وجود برخی از چین و چروکها و لکه‌ها در تار و پود زندگی ما دلیلی دارد. یک بوم خالی ممکن است جذاب به نظر برسد، اما در واقع دیدن آن چندان هم جالب نیست.

از پله‌های غرغز کننده بالا می‌روم و تیک تاک ساعت‌ها را پشت سرم می‌گذارم. هر اتاقی که از آن رد می‌شوم ارواح خاطرات تمام روزها و هفته‌ها و سال‌هایی را در خود دارد که در این راهرو قدم زده‌ام. صدای ورود ناخوانده‌ی گذشته‌ی ما به زمان حال که از میان شکاف پنجره‌ها و تخته‌های کف زمین گذشته‌ها را زمزمه می‌کنند، در صدای دریا گم می‌شود. من می‌توانم کودکیمان را تصور کنم که در حال دویدن در اینجا هستیم، بی‌توجه به هوای اقیانوس بازی می‌کنیم، مخفی می‌شویم، به یکدیگر آسیب می‌زنیم. این چیزی است که من و خواهرانم در آن بهترین بودیم. در جوانی یاد گرفتیم که دوران کودکی مسابقه‌ای است برای فهمیدن اینکه واقعاً چه کسی هستیم، قبل از اینکه تبدیل به فردی شویم که قرار است باشیم. همه برنده نمی‌شوند.

وارد اتاق خوابی می‌شوم که همیشه مال من بود، کوچکترین اتاق خواب. هنوز هم مانند زمانی که یک دختر بچه بودم چیده شده، با وسایل سفید که بیشتر از این که شیک باشد کهنه است و کاغذ دیواری‌های کهنه و کنده شده و پر از خاطرات محو شده‌ی دیزی. نانا فقط یک بار چیزی را می‌گوید و کاری را انجام می‌دهد و هرگز چیزی را

جایگزین نمی‌کند مگر اینکه خراب شود. همیشه وقتی در کودکی به اینجا می‌آمدیم در اتاق خواب ما گل می‌گذاشت، اما متوجه شدم که گلدان اتاق من خالی است. به جای آن یک ظرف نقره‌ای پر از مخلوطی درهم و برهم و زیبا از مخروطهای کاج، گلبرگ‌های خشک شده و صدفهای دریایی کوچک وجود دارد. یک نسخه از کتاب راز کوچک دیزی دارکر را در قفسه کتاب می‌بینم. دیدنش مرا یاد راز خودم می‌اندازد. همان که هیچوقت نخوستم به کسی بگویم. فعلاً دوباره آن را در ذهنم و در داخل جیب‌های که آن را نگه می‌داشتم گذاشته و قفل می‌کنم.

اقیانوس همچنان افکار ناآرام من را به صدا در می‌آورد و من گویی سعی می‌کنم با صدای بی‌امان دریا آنها را ساکت کنم. به نظر من صدا آرامش بخش است. من می‌توانم صدای امواج را که بر روی صخره‌های پایینی می‌کوبند بشنوم. پنجره اتاق خوابم با اسپری حاصل از این امواج آغشته شده است و قطرات موج مانند اشک روی شیشه می‌ریزند، انگار که خانه گریه می‌کند. به بیرون زل می‌زنم و دریا هم به من خیره می‌شود: سرد، بی‌نهایت و بی‌رحم. تاریک‌تر از قیل.

بخشی از من هنوز نگران است که آمدنم اشتباه باشد، اما نیامدنم هم درست به نظر نمی‌رسد.

بقیه‌ی اعضای خانواده من به زودی به اینجا خواهند رسید. من می‌توانم آن‌ها را در حالی که یک به یک در مسیر شنی راه می‌روند ببینم. خیلی وقت بود که همه در کنار هم نبوده‌ایم. نمی‌دانم که آیا همه‌ی خانواده‌ها به اندازه ما راز دارند یا نه؟ وقتی زمان جزر و مد فرا رسد، ارتباط ما به مدت هشت ساعت از بقیه دنیا قطع خواهد شد. شک دارم که وقتی جزر و مد تمام شد دیگر دوباره دور هم جمع شویم.